

زینب نوروزی تبریزی نژاد

کارشناس ارشد بیوشیمی

۳۸ سال



### راهروی بهشت

یک هفته‌ای بود که دفتر قصه‌هام با مدادم قهر بود؛ اما اون روز دیدم که دفترم با کمی عصبانیت مدادش رو تراشید و آماده‌ی نوشتن شد. مداد رو به آرامی برداشتم، به عروسک پشمالوی آبی رنگ گردی که سر میز خودنمایی می‌کرد، نگاهی انداختم، نفس عمیقی کشیدم و دفتر قصه‌هام رو باز کردم. هر موقع دفتر قصه‌هام رو باز می‌کنم، مدادم رو که روی کاغذ می‌گذارم، انگار

که مدادم از چیزی که قراره بنویسم، خبر داشته باشه، خود بخود شروع به نوشتن می‌کنه. مدادم با تمام وجودش اتفاقاتی رو که توی داستان رخ می‌ده رو می‌بینه و گاهی با شخصیت‌های داستان حرف می‌زنه.

مدادم گاهی به شخصیت‌های داستان می‌خنده، گاهی هم با اونا گریه می‌کنه، گاهی خشمگین فریادی می‌زنه و گاهی با سکوت فقط نگاه می‌کنه.

ساعت شانزده و سی دقیقه‌ی روز یکشنبه هفتم تیر ماه سال ۱۳۶۶، آذربایجان غربی - شهر سردشت توسط نیروهای پلید رژیم بعث عراق به خاک و خون کشیده شد. این حمله مدتی بعد از عملیات نامنظم فتح ۷ در منطقه‌ی شمال عراق و در ادامه‌ی دوره‌ی سوم از حملات نیروهای عراقی به شهرهای ایران صورت گرفت. از زمانی که از اهواز حرکت کردم، هرگز فکر نمی‌کردم با چنین حادثه‌ای مواجه خواهم شد. برادرم محسن چند سالی بود که به اداره‌ی برق سردشت آمده بود و من بعد از مدت‌ها برای دیدنش به این‌جا آمده بودم. هفته‌ی پیش این‌جا قیامت بود، کاش هرگز نیامده بودم. هر گوشه رو که نگاه می‌کردی، پر بود از جنازه‌های زنا و بچه‌هایی که زیر بمباران شیمیایی نیروی هوایی عراق به خاک و خون کشیده شده بودن. نمی‌دونستم باید چکار انجام بدم، نمی‌دونستم به کدوم یکی برسم، از دیدن این همه دسته گل پرپر شده خشکیده بودم. می‌خواستم کار رو برای همیشه رها کنم و به تهران برگردم. می‌خواستم دوباره دختر کوچولوی نازم رو بغل بگیرم و زارزار گریه کنم. می‌خواستم یه کـــاری بـــکنـــم، اــــــــــــمــــــــــــا.....



مدادم برای لحظه‌ای مکث کرد و دیدم اشک توی چشماش جمع شده، بعد با همان سکوت معنادار همیشگی ادامه داد... این آخرین جملات از آخرین صفحه از دفتر خاطرات مادر سارا بود. سارای کوچولوی اون زمان، حالا دیگه بزرگ و خانم شده بود و خودش هم درس پزشکی خونده بود. یادمه از بچگی وقتی با هم بازی می‌کردیم، همیشه نقش یه خانم دکتر رو بازی می‌کرد؛ همیشه هم من باید مثلاً یه جام درد می‌گرفت و خانم دکتر خوبش می‌کرد.

یادش بخیر، اون وقتا خیلی خیلی با هم بازی می‌کردیم. همیشه حتی وقتی از مدرسه برمی‌گشت، اول سراغ من رو می‌گرفت و با من بازی می‌کرد، ولی هر چی که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، شاید روزی یبار یادش می‌افتاد یه عروسک پنبه‌ای هم سر

طاقچه‌ی اتاق منتظرش. الان هم از وقتی این ویروسه بدجنس اومده، سه ماهه که سروکله‌اش تو خونه پیدا نشده؛ باسه همین گاهی وقتا که دلم خیلی براش تنگ می‌شه، خودم یواشکی می‌رم می‌بینمش... آخه من یه عروسکم، عروسکا که مریض نمی‌شن.

الانم دارم آماده می‌شم برم سر کارش...



عروسک قصه‌ی ما اسمش فرشته‌ی برفی و دوست خوب و همیشگی سارا خانمه که حالا شال سبز و کلاه قرمز رو می‌پوشه و کفشای سبز با گلای قرمز رنگش رو به پا می‌کنه تا بره به محل کار سارا خانم. اما، اما، کاش نمی‌رفت اون جا. کاش صدای من رو می‌شنید و هرگز از خونه خارج نمی‌شد.

وقتی فرشته‌ی برفی به محل کار سارا رسید، زمانی بود که سارا داشت برای بردن عروسکش به خونه بر می‌گشت. یه فرشته کوچولوی ناز و خوشگل بخاطر ابتلا به همین کرونا تو بیمارستان بستری شده بود و خیلی درد داشت و بهونه‌ی مادرشو می‌گرفت؛ برا همین هم سارا داشت میومد خونه تا دوست خوب و چندین ساله‌اش رو با خودش ببره تا با دختر کوچولو بازی کنه، اما وقتی رسید خونه... فرشته‌ی برفی اون جا نبود. عروسکش مثل همیشه تو طاقچه نبود. همه جا رو گشت. تو کمد، زیر تخت، زیر تشک، آشپزخونه، تو حیاط، سر تاب و... هر جا رو که فکرش رو می‌کرد، گشت و گشت و گشت، اما اثری از فرشته‌ی برفی پیدا نکرد. با نگرانی زیاد در خونه رو باز کرد و رفت به این خیال که شاید سمیه دختر همسایه در نبودش عروسک رو برده باشه،

در خونه‌ی همسایه رو زد، سراغ فرشته‌ی برفی رو گرفت، اما... کسی از عروسکش خبر نداشت. یه لحظه با خودش فکر کرد، شاید خونه مادر بزرگش باشه، حتما هستی جان فرشته‌ی برفی رو برده...

با این افکار به سمت خونه‌ی مادر بزرگ حرکت کرد، اما این قدر فکرش مشغول بود که به حرکت ماشینا تو جاده توجهی نداشت؛ صداهای مردم، سارا، سارا، سارا، شاید صدام رو بشنوه و از کوچه باریکه نره، ولی... صدای ترسناک ترمز یه ماشین به گوشم رسید. وحشتزده در دفترم رو بستم و جرات نداشتم نگاه کنم ببینم چه اتفاقی افتاده.

دیدم مدادم رو که با اخم یه گوشه نشسته و داره حرکت ثانیه شمار ساعت دیواری رو تعقیب می‌کنه؛ به هم‌دیگه نگاهی کردیم و دوباره مدادم آماده‌ی نوشتن شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ سارا رو دیدم که روی تخت بیمارستان خوابیده بود و شنیدم می‌گفتن آسیب شدیدی به جمجمه‌اش وارد شده. همون موقع بود که دیدم فرشته‌ی برفی با عجله از پنجره‌ی اتاق وارد شد و رفت بالای تخت و کنار دست سارا قرار گرفت. فرشته‌ی برفی خیلی ناراحت بود، چون فکر می‌کرد اگه از خونه بیرون نرفته بود، الان این اتفاق نیفتاده بود.

با خودم فکر کردم شاید حالا زمانش رسیده که پری آرزوها رو خبر کنم. یادمه پری آرزوها گفته بود فقط یکبار میتونه آرزوی کسی رو برآورده کنه و اون آرزو هم باید این قدر با ارزش باشه که براش پری آرزو رو صدا کنیم. دیدم که مدادم با صلابت تمام پری آرزوها رو صدا کرد و ناگهان دختری زیبارو با موهای آبی و بلند و بال‌های نقره‌ای و درخشان در جلوی چشمهایم نمایان شد. مدادم آرزویی کرد و پری آرزوها گفت که آرزوی شما برآورده خواهد شد. راستی آرزوی مدادم چی بود؟

اتفاقی افتاده بود! سارا از روی تخت بلند شد و انگار ساعت‌ها بود که خوابیده باشه، ساعت رو پرسید و از دیدن فرشته‌ی برفی تعجب کرد! اونا هر دو بلند شدن تا برن پیش دختر کوچولوی بیمار، اما ناگهان صدای غرش مهیبی درجا می‌خکوبشون کرد. صدا انگار صدای رگبار بود، شاید هم صدای یه ماشین سنگین بود که داشت بار آهن خالی می‌کرد، می‌خواستن برگردن و از پنجره نگاهی بندازن که دوباره همون صدا اومد و دوباره و دوباره و هر بار زمین زیر پاشون به لرزه می‌افتاد. یعنی چه خبر شده بود؟

وقتی از مدادم پرسیدم، فقط با نگاهی به من پاسخ داد. با هم از پنجره به بیرون نگاه کردیم، از سقف بعضی از خونه‌ها دود بلند می‌شد و بعضی از ما شینا آتش گرفته بودن! دیدیم مردم سرآ سیمه به این طرف و آن طرف می‌دون، یه چیزی خیلی عجیب بود، اون هم پلاک ماشینها و مدلشون بود که انگار مال اون زمان نبود. مدادم آرزویی کرد و سارا و عروسکش رو به سال‌ها قبل برده بود، به زمان جنگ، به زمانی که هنوز سردشت با بمباران شیمیایی نیروی هوایی عراق زیر و رو نشده بود، به زمانی که مادر سارا هنوز هم زنده بود.

شاید اگه سارا این رو بدون، خیلی خیلی خوشحال بشه و بخواد و بتونه مادرش رو دوباره ببینه. لبخند رضایت رو روی لبان مدادم حس کردم و دیدم که دیگه دفتر قصه‌هام اخمی بر چهره نداره و شادمان در حال نوشتن داستانه و کنجکاو شنیدن باقی ماجرا؛ و مدادم به فکر فرو رفت. مدادم می‌خواست سارا رو به مادرش برسونه، اما چطوری؟

از اینجای داستان ماجرای آشنایی سارا و حاج مرتضی راننده‌ی آمبولانس بیمارستان صحرائی امام حسین شروع میشه که سارا رو به مادرش می‌رسونه و کاری می‌کنه که کلید یه معمای بزرگ به دست سارا برسه. اون روز که تهران بمباران شد، حاج مرتضی آماده می‌شد بره اهواز و از اونجا هم بره به طرف خرمشهر تا رزمنده‌های زخمی رو منتقل کنه و البته سری هم به خانواده‌اش بزنه و پدر و مادرش رو دوباره بعد از سه ماه بتونه ببینه؛ اما توی مسیر با خانم دکتر قصه‌ی ما آشنا میشه و باعث میشه سارا خانم بتونه بعد از سال‌ها مادری رو که از دست داده بود، رو دوباره ببینه.

سارا و فرشته‌ی برفی داشتن به سمت در خروجی بیمارستان می‌دویدن که سیل زخمی‌ها به بیمارستان جاری شد، یه دفعه شنیدم که یه نفر گفت: خانم دکتر خانم دکتر زود باشین، خون‌ریزی این دختره بند نمیداد. همون موقع انگار که سارا در شرایط پیش اومده ذوب شد و یادش اومد که قبل از هرچیزی یه پزشک و الان هم باید به بیمار کمک کنه، من و فرشته‌ی برفی و مدادم از دست و پای سارا کنار رفتیم تا بتونه با نهایت تلاش و دقت به زخمیا برسه. من و مدادم برای یه لحظه بهش حسودی مون شد، ای کاش ما هم می‌تونستیم کاری انجام بدیم. من هم از سر صندلی بلند شدم و دیدم مدادم برای مدتی روی

بالش کنار صندلی خوابیده. امیدوار بودم مدام خوابای خوشی ببینم تا داستان من هم به پایان خوش داشته باشه. مدام این قدر خسته بود که صدای بلند قدم‌های من هم نتونست اون رو از خواب بیدار کنه.

دو ساعت بعد در حالی که من روی صندلی نشسته بودم و از پنجره‌ی اتاق پرواز بلبلان رو رصد می‌کردم، مدام اومد تا دوباره آماده‌ی نوشتن بشه. در اون زمان بود که حاج مرتضی تازه داشت آماده‌ی عزیمت به اهواز می‌شد و دنبال دکتری می‌گشت که باید همراه اون به اهواز می‌رفت، اما بخاطر بمباران اخیر برنامه تغییر کرده بود و رئیس بخش که قبلاً مادر سارا و دیده بود و اون رو می‌شناخت، سارا رو با مادرش اشتباه می‌گیره و به سارا دستور می‌ده که همراه حاج مرتضی بره و سارا هم در اون زمان محو حوادث شده بود و اصلاً متوجه نبود که داره تو به زمان دیگه زندگی می‌کنه.

حاج مرتضی پایین پله‌ها، کنار در بایگانی منتظر ایستاده بود. وقتی سارای قصه‌ی ما اومد پایین، مردی رو دید با قدی کوتاه و سری بزرگ، در حالی که لباس خاکی رنگی بر تن داشت و چکمه‌های بزرگش رو به دیوار کناری تکیه داده بود، وقتی حاج مرتضی سارا خانم رو اون‌جا دید، با تعجب برگشت و با لهجی بانمکش گفت: خانم دکتر شما کی رسیدین تهران؟ نکنه سوار قالیچه پرنده شدین؟

حاج مرتضی تقریباً دو ساعت پیش با بیمارستان صحرائی امام حسین تماس گرفته بود و با خود خانم دکتر صحبت کرده بود، برای همین هم اصلاً انتظار دیدنش رو نداشت؛ هر دو با هم به طرف آمبولانس حرکت کردن و سارا با کمی تعجب در حالی که به گفته‌های حاج مرتضی فکر می‌کرد، سوار آمبولانس شد. در راه درازی که تا اهواز و از اون‌جا تا بیمارستان صحرائی خرمشهر باید طی می‌کردن، حاج مرتضی ساعت‌ها حرف زد، آن‌قدر حرف زد که دست صد تا فیدل کاسترو رو هم از پشت بسته بود، اما سارا حتی لحظه‌ای به حرف‌های حاج مرتضی گوش نمی‌داد. راستی سارا به چی فکر می‌کرد؟

ناگهان دیدم که نگاه مدام از روی کاغذ دزدیده شد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت. مدام شاید داشت فکر می‌کرد که چطور سارا رو برای دیدن مادرش آماده کنه، شاید هم...

راستی اصلاً یادم رفته بود؛ فرشته‌ی برفی الان کجاس؟ مدام دوباره به نوشتن ادامه داد، مدام مدتی تردید داشت، اما بعد با قدرت تمام شروع به نوشتن کرد. حاج مرتضی تا به اهواز برسن، چندجا توقف کرده بود، زمان کوتاهی در مسیر باران شدیدی می‌بارید، دانه‌های درشت باران با برخورد به شیشه‌های آمبولانس، صدایی می‌داد که سارا رو به یاد صدای تیک تیک ساعت اتاقش می‌انداخت. سارا نگران بود و منتظر. چه چیزهایی رو باید می‌دید؟

در افکار خودش غرق بود که اصلاً متوجه نشد فرشته‌ی برفی مدت‌ها پیش از پنجره‌ی آمبولانس وارد شده بود و کنار دستش به خواب رفته بود. وقتی به اهواز رسیدن، حاج مرتضی از آمبولانس پیاده شد و رفت دوباره با بیمارستان شماره‌ی ۲ اهواز تماس بگیره. بعدها فهمیدم که برای پرسیدن حال و احوال همسرش گاهی طی مسیر حرکتشون نگه می‌داشت و به بیمارستان زنگ می‌زد. مدام گفت همسر حاج مرتضی به سرطان مبتلا شده و...

حاج مرتضی برگشت و به سارا گفت: حال همسرش اصلاً خوب نیست، دکترها جوابش کردن... خانم دکتر اون دعا که یه ماه هر شب بالای سر مهتاب خاله می‌خوندین و بعد یه ماه حالش خوب خوب شد، چی بود؟ سارا متعجبانه به حاج مرتضی نگاهی انداخت و گفت: ولی من اصلاً هیچ دعایی نخوندم و حتی مهتاب خاله‌ای نمی‌شناختم. حاج مرتضی بخشی از اون دعا رو که بخاطر می‌آورد، زمزمه کرد، به نظر می‌آومد این آوا برای سارا آشنا بود. سارا گفت: من این دعا رو می‌شناسم، اما مادر بزرگم این دعا رو بلد هستن، مادر بزرگ سارا هر شب این دعا رو برای مادر سارا می‌خوند.

مدام یه دفعه از جا پرید، انگار که یادش افتاد یه چیز مهمی رو از قلم انداخته، دیدم مدام برگشت و به سارا گفت، الان زمانش رسیده که مادرت رو ببینی. برق رو در چشمان مدام می‌دیدم. مدام لبخند زنان به نوشتن ادامه داد، و من آرام آرام

داشتم امیدوار می‌شدم که داستان به جایی رسیده که نوبت پیدا شدن شاه کلید معمای سارا در قرن بیست و یکم هست. من برای ادامه‌ی داستان کنجکاو و منتظر بودم.

از این‌جای داستان می‌خوام قصه‌ی مادر سارا رو تعریف کنم؛ سودابه مادر سارا بود و با جوانی که چند ماهی بود مهندس راه و ساختمان شده بود، ازدواج کرده بود، که حاصل ازدواجشون تولد یه دختر کوچولو بنام سارا بود. سعید همسر سودابه دو سال بعد از ازدواج، زمانی که می‌خواست برای انجام یه پروژه‌ی ساختمانی به کرمانشاه بره، در یه تصادف ساختگی کشته میشه و از اون زمان به بعد سودابه و سارا با مادر سعید زندگی می‌کردن. اون وقتا تازه جنگ شروع شده بود. سودابه چند سالی پس از آغاز جنگ داوطلبانه به بیمارستان صحرائی امام حسین خرمشهر آمده بود؛ مدادم گفت: بیمارستان صحرائی امام حسین در ۷ کیلومتر از جاده‌ی انشعابی از جاده‌ی اهواز-خرمشهر و بین ایستگاه حسینیه و دارخوین قرار داره، این بیمارستان رو در سال ۶۱ ابتدا به شکل سوله‌هایی با آهن و پلست ساخته بودن که بعدها همزمان با عملیات کربلای ۴ در سال ۶۴ در زمانی کمتر از هشت ماه ساختمانی بتونی در کنارش احداث کردن تا نقش پشتیبانی در عملیات‌های مهمی مانند کربلای ۴ و والفجر ۸ رو داشته باشه؛ سودابه یه روز در حالی که سعی داشت جلوی خون‌ریزی شدید یه سرباز رو بگیره، کلام عجیبی از اون سرباز شنید. اون سرباز کی بود و به سودابه چی گفته بود؟

اسمش علی‌اکبر رحمانی بود. دوماهی بود که بیست ساله شده بود و از برو بچه‌های شیراز بود. موقع حرف زدن، لهجه‌ی شیرازی قشنگی داشت؛ از وقتی پانزده ساله بود با اصرار زیاد به خانواده-اش بالاخره به جبهه اومد و موندگار شد. ولی یه سرباز عادی نبود؛ انگار اومده بود خبر از



اتفاق مهمی بده که قراره در آینده به وقوع بپیونده. علی‌اکبر به سودابه گفته بود که یه روز دختری از آینده میاد که اسمش سارا هست و سودابه باید جعبه‌ی مهمی رو بهش بده. آینده، سارا، جعبه و... این کلمات سودابه رو متعجب نکرده بود. سودابه فکر می‌کرد که سرباز دچار توهم شده باشه، اما سرباز جعبه‌ای چوبی و کوچک رو که در پارچه‌ی سبز مخملی پیچیده شده بود، به سودابه داد و به خواب رفت.

سرباز یه جعبه به سودابه داده بود، این‌که اون جعبه چی بود و چرا باید به دست سارا می‌رسید رو کسی نمی‌دونه. حتی مدادم هم داشت فکر می‌کرد که داخل اون جعبه چی هست؟ دفتر قصه‌هام خسته شده بود. برای مدتی سرم رو روی بالش گذاشتم و هر دو به خواب رفتیم.

ساعت‌ها بعد، مدادم دوباره آماده‌ی نوشتن شد. مدادم از حوادث آینده با خبر بود، تاریخ اون روز هجدهم خرداد ماه سال ۱۳۶۶ بود و تا روز مقرر زمانی باقی نمونده بود. قرار بود گول‌های پرنده‌ی عراقی مناطقی از ایران رو بمباران شیمیایی کنن، قرار بود بمب‌های شیمیایی خودشون رو بر سر مردم کشور ما بریزن. قرار بود...

می‌دونین این بمب‌ها چی بودن؟ گاهی ارتش عراق جنگنده بمب‌افکن‌ها و موشک‌های بالستیک و توپخانه رو برای بمباران شهرهای ایران بکار می‌گرفت. یه وقتایی این بمب‌ها حاوی ترکیب شیمیایی خردل بودن که عوارض تاول‌زا به جا می‌گذاشت و گاهی هم گاز اء صاب تابون ا استفاده می‌کرد. اینا رو رو سر مردم ما می‌انداخت و عده‌ی زیادی رو به شهادت می‌رسوند و اگر کسی هم زنده می‌موند، تا آخر عمر باید تاوان پس می‌داد. هدف از این کار درهم شکستن روحیه‌ی مردمی در ایران بود.



مدادم می‌دونست باید کاری بکنه، دلش می‌خواست جلوی اون حادثه رو بگیره، اما نباید تاریخ رو تغییر می‌داد. دیگه به مقصد رسیده بودن؛ سارا و فرشته‌ی برفی رو دیدم که با هم به طرف بیمارستان صحرایی رفتند. اون جا قبل از ورود، با یکی از پرستارهای شیفت صبح بنام خانم مولایی برخوردی داشتن که بخاطر مشاجره‌ای که با یکی دیگه از پرستار داشت، اوقاتش خیلی تنگ بود و یه برخورد کوچولو کافی بود تا مشتعل بشه. برخورد اولشون با هم سرد و بی روح بود، سارا از دیدن این‌همه اتفاقات و رفتارهای عجیب حسابی متعجب شده بود، شنیدن صداهای بلند و ناهنجار توپ و تانک و خمپاره و صداهایی که از رادیوی ما شنید می‌شنید و... بیشتر و بیشتر اون رو نگران کرده بود، اما حتی برای یک لحظه هم نمی‌تونست فکر کنه که در زمان سفر کرده باشه.

سارا در حالی که به طرف اتاق رئیس بیمارستان می‌رفت، با خودش فکر می‌کرد که تا امروز صبح همه چی تو تمام دنیا بخاطر شیوع بیماری نا شناخته‌ی کرونا بهم ریخته بود، اما حالا انگار که دنیا به طور کامل زیر و رو شده؛ من و تو الان کجا هستیم؟ این جا که ایرانه، اما چرا...

این افکار دست از سر سارا بر نمی‌داشت. یادش اومد که با یه ماشین تصادف کرده بود و امیدوار بود تمام اون چیزایی رو که می‌بینه، خوابی بیش نباشه. فرشته‌ی برفی توی جیب سارا قايم شده بود و داشت همه چیز رو می‌دید. برای فرشته‌ی برفی دیدن این صحنه‌ها جالب، برخی ترسناک و بعضی هم هیجان انگیز بود.

آقای کلانتری رئیس بیمارستان صحرایی بود. به محض ورود سارا به اتاقش، انگار که جن دیده باشه، خشک شده بود و داشت توی چشمای سارا زل می‌زد؛ سپس خودش رو معرفی کرد و آخرش گفت شما خیلی شبیه کسی هستین که حدود یک ساعت و بیست دقیقه‌ی پیش این جا بود. برای لحظه‌ای فکر کردم خود شون هستین، اما لباس‌های شما متفاوت... خانم دکتر حیدری از بهترین همکاران ما هستن، شما از نظر چهره فوق‌العاده به ایشان شباهت دارین. سارا بهت زده به چهره‌ی دکتر نگاهی انداخت. او کاملاً دچار نگرانی شده بود، خانم دکتر حیدری فقط و فقط یک نفر می‌تونست باشه، اون هم مادر سارا بود. سارا می‌خواست بدون اون خانم دکتر الان کجاس، اما زبانش در دهان نمی‌چرخید و همچنان مات و مبهوت به دیوار نگاه می‌کرد.

مدادم به این جا که رسید، برای مدتی متوقف شد و دیدم که به طرف پنجره‌ی اتاق رفت و برای مدتی به آسمان خیره شد؛ وقتی دوباره برای نوشتن ادامه‌ی قصه برگشت، دیدم که توی چشمش اشک حلقه زده بود. از این جای ماجرا نوبت ملاقات سارا



و مادرش سودابه می‌رسد. سارا که حتی چهره‌ی مادرش رو هم بخاطر نمی‌آورد، الان در شرایطی قرار گرفته بود که با مادرش به شکل چهره به چهره ملاقات کنه. سارا همچنان گیج و مبهوت بود.

هر قدم که برمی‌داشت، صدای غرشی از آسمان به گوش می‌رسید که صدای چیزی نبود بجز پرتابه‌های آتشین نیروهای عراقی که راه به راه مناطق مرزی ایران رو بمباران می‌کردن. فرشته‌ی برفی از این صداها وحشت کرده بود و گاهی با خودش فکر می‌کرد که چرا از طاقچه پایین اومد و از خانه بیرون رفت.

زیر آسمان آبی ولی گرفته‌ی اون روز، زیر سایه‌ی درخت کهنسالی نشسته بود و به اتفاقات این مدت فکر می‌کرد. شعاع‌های طلایی رنگ آفتاب توی چشمش بود، و گاهی نسیم خنکی از جانب شرق می‌وزید و صورتش رو نوازش می‌کرد. ناگهان بانویی به طرفش اومد، شعاع‌های طلایی رنگ آفتاب تابان مانع می‌شد تا چهره‌ی اون رو به درستی ببینه، اما احساس کرد دست‌ان گرمی که دستش رو به دست گرفته، براش آشناست. احساس کرد انگار از سال‌ها پیش اون بانو رو می‌شناسه و گرمای وجودش رو به خوبی بخاطر میاره.

سارا بعد از سال‌ها مادرش رو دیده بود، گیج بود، اما شاد، نمی‌دونست خواب بود یا بیدار، اما آرزو می‌کرد این رویا یا واقعیت هرگز تمام نشه و اگر خوابه، هرگز از اون خواب بیدار نشه. زمان برای دیدار مادر و دختر بسیار کم بود. مادر وظیفه‌ای داشت و باید اون رو به پایان می‌رسوند. نمی‌دونم علی‌اکبر رحمانی دیگه چی بهش گفته بود، اما باید آماده‌ی رفتن می‌شد. سودابه پارچه‌ی سبز مخملی رو که صندوقچه‌ی اسرارآمیز درش پیچیده شده بود رو طبق قولی که به سرباز داده بود، به سارا داد.

من و فرشته‌ی برفی با کنجکاوای تمام منتظر بودیم تا سارا در صندوقچه‌ی چوبی رو باز کنه و توی صندوقچه رو ببینیم. بالاخره در صندوقچه باز شد و نوری بمانند آفتاب طلایی رنگ آفتاب از صندوقچه خارج شد. در گوشه‌ی صندوقچه دفترچه‌ی کوچک خیس خورده و کهنه‌ای بود که انگار از اعصار و قرون گذشته آمده باشه. دفترچه رو از صندوق خارج کرد و ...

من و مدام و فرشته‌ی برفی محو تماشای سارا شدیم، درحالی‌که اون دفترچه رو مطالعه می‌کرد. پس از مدتی سارا دوباره راهی شد. سارا باید به کجا می‌رفت؟ توی دفترچه چی نوشته شده بود؟ سارا رو دیدم که مسیر مادرش رو ادامه می‌داد. او به سمت آذربایجان غربی و به طرف سردشت حرکت کرد.

من و مدام هم همراه سارا به طرف سردشت حرکت کردیم. در راه از دل کوه‌ها و از کنار دره‌ها گذشتیم، از روی پل‌هایی که بر بستر رودها قرار داشتند، عبور کردیم، از تاریکی تونل‌ها به دل روشنایی آفتاب زدیم و به مقصد، یعنی جایی که سرنوشت سارا و مادرش در اون جا رقم خورده بود، رسیدیم. دوهفته‌ای گذشت و امروز هفتم تیر ماه بود. سارا مصمم بود و دیگه اثری از نگرانی در چشمانش دیده نمی‌شد، سارا هدفی پیدا کرده بود که برای اون حاضر بود تا جایی پیش بره که قرار بود تا ساعتی دیگه هدف موشک‌باران نیروهای عراقی قرار بگیره.

ساعت دقیقاً شانزده و سی دقیقه بود، و صدای اولین شلیک به گوش رسید. منازل مردم تخریب شد، عده‌ی زیادی از پیر و جوان و زن و مرد و بچه در این بمباران کشته شدند. من و مدام شاهد تمام این وقایع بودیم، اما هیچ کاری از ما بر نمی‌آمد.

سارا کجا بود؟ در اون لحظه سارا برای چه کاری باید به اون جا می‌رفت؟ سارا به سمت بیمارستان شهر حرکت کرد، از اون جا مقداری دارو و یه سری وسیله برداشت و با سرعت به سمت خانه‌ی در جنوب حرکت کرد. سارا باید به کجا می‌رفت؟ مدام با



سرعت تمام می‌نوشت و دیگه سر از روی کاغذ بلند نمی‌کرد. دیدم که سارا از در شکسته‌ی خانه وارد شد و به طرف زیرزمین حرکت کرد. در محکم بود و باز نمی‌شد.

سارا فرشته‌ی برفی رو روی شاخه‌ی خرمالو آویزان کرد و یه وسیله‌ی آهنی برداشت تا با اون قفل در رو بشکنه، اما به تنهایی زورش نمی‌رسید. زمان به سرعت سپری می‌شد و حملات کوبنده‌تر. صداهای ترسناکی به گوش می‌رسید. جا بود که ناگهان و بدون صدا کردن پری آرزوها، خودش جلوی چشمان ما ظاهر شد و دستش رو به سمت در آهنی نشانه رفت. در باز شد و پری دوباره ناپدید شد. با هم وارد انبار شدیم، اون پایین یه پسر کوچولوی شیرین و دوست داشتنی بود که سودابه پیش‌تر اون رو به این‌جا آورده بود تا از آثار بمباران محافظت بشه. وظیفه‌ی سارا نجات این پسر بچه بود.

سارا بچه رو برداشت، روی صورت بچه رو با ماسک خودش پوشاند و همراه فرشته‌ی برفی از منزل خارج شد. زیاد از خانه دور نشده بودن که در همون نزدیکی یه بمب منفجر شد و سارا و پسر بچه نقش زمین شدند.

اتفاق دیگه‌ای افتاده بود. دفتر قصه‌هام سرش رو بلند کرد و کمی آب خواست. مدام قمقمه‌اش رو از جیبش درآورد و به دفترم داد؛ بعد دوباره مدام شروع به نوشتن کرد. انگار باز هم دنیا عوض شده بود، دیگه خبری از جنگ و مو شک و صدای توپ و تانک و خمپاره نبود و ... دوباره به سال ۱۳۹۸ برگشته بودیم. سارا روی تخت بیمارستان جان سپرده بود، فرشته‌ی برفی با چشمان اشکبار پیکر بی‌جان



زمانی بهترین و تنها دوست تنها شده بود، درست مثل نیومده بود و توی حاشیه‌ی برفی از کجا اومده بود؟ قبل از معلم مدرسه بود که یه داستان خودش عروسک رو اما بخاطر جنگ خانواده‌ی بچه‌ی کوچولو کشته می‌شن و بچه رو با خودشون به

دختری رو نظاره می‌کرد که اون بود. فرشته‌ی برفی دوباره زمانی که هنوز پیش سارا جاده رهاشده بود. فرشته‌ی این، فرشته‌ی برفی عروسک یه پسر بچه‌ی کوچک داشت و با برای پسرش در ست کرده بود. معلم همگی بجز همون پسر خانواده‌ی عموی خانم معلم، زادگاهشون، آذربایجان غربی می‌برن؛ اونا پسر بچه رو به سردشت می‌برن؛ اما فرشته‌ی برفی ناپدید شده بود و با باد به شهرهای مختلف سفر کرده بود تا این‌که به حاشیه‌ی یه کوچوی خاکی رسید که با برف سپید پوش شده بود.

حالا سارا رفته بود، اما حسین همون پسر بچه‌ی کوچولوی داستان هنوز زنده بود، بزرگ شده بود و در دانشگاه شهید چمران اهواز رشته‌ی بیوتکنولوژی میکروبی خونده بود؛ اما بخاطر آثار ناشی از تنفس گازهای سمی بمباران سردشت، به شدت مریض و بیمار بود. حسین هم در همون بیمارستانی بستری بود که سارا از دنیا رفت. حالا نوبت یه معجزه‌ی دیگه بود. نمی‌دونم چه اتفاقی باید رخ می‌داد، اما حسین باید زنده می‌موند.

صدای اذان از بلندگوی مسجد نزدیک خونه به گوشم رسید، مدام رو گذاشتم و برای مدتی از اتاق خارج شدم. وقتی به اتاق برگشتم، مدام رو دیدم که به پهلوی عروسک پشمالو تکیه داده و داره آب سیب موز نوش جان می‌کنه، در حالی که چشمانش رو بسته و کاملاً در فکر فرو رفته و دفتر قصه‌هام داشت قطعه شعری رو از حافظ زیر لب زمزمه می‌کرد...

بعد از نهار دوباره به اتاق برگشتم تا باقی داستان رو بنویسم. از چشمان مدام معلوم بود که ماجرا داره به انتهای خودش نزدیک میشه. حالا نوبت فرشته‌ی برفی بود که نقش خودش رو در این داستان ایفا کنه. فرشته‌ی برفی باید چکاری انجام

می‌داد؟ در آخرین لحظات زندگی سارا، او کلماتی رو در گوش فرشته‌ی برفی زمزمه کرده بود. عرو سگ زیبارو، لبخند زنان به طرف پنجره‌ی اتاق رفت، همون پنجره‌ای که اولین بار ازش وارد شده بود.

عرو سگ به طرف اتاقی رفت که در انتهای راهرو قرار داشت، به آرامی از لابلای در وارد اتاق شد و روی میز کوچکی در جلوی تخت نشست. آری، او دوباره پیش حسین برگشته بود و بعد از سال‌های زیادی او رو می‌دید. حال پسر خوب نبود و باید پیوند قلب انجام می‌داد، اما برای اهدای قلب زمان کافی وجود نداشت و پسر حتماً زنده نمی‌ماند؛ دوباره و برای سومین و آخرین آرزو، پری آرزوها رو صدا کردم. پری آرزو با همان ظاهر زیبا رو به روی من ظاهر شد و ناگهان دیدم که فرشته‌ی برفی قبل از این‌که من بخوام برای آخرین بار آرزویی بکنم، آرزویی کرد و پری آرزوها گفت آرزوی او برآورده خواهد شد. سومین و آخرین آرزو چی بود؟

دیدم که عروسک پنبه‌ای شاد و خندان به روی زمین افتاده و دیگه حرکتی نداره، اما همون لحظه خبر دادن که یه قلب مناسب برای پسر پیدا شده و دارن برای عمل آماده‌اش می‌کنن. پسر رو به اتاق عمل بردن و پیوند قلب انجام شد. هیچ‌کس نمی‌دونست که قلب چه کسی به پسر اهدا شده، اما من و مدادم می‌دونستیم که قلب فرشته‌ی برفی دیگه در سینه‌ی اون پسر می‌تپید. پسر زنده بود و باید کار مهمی انجام می‌داد. او کلید حل معمای سارا بود. او کسی بود که واکسن بیماری منحوس کرونا رو طراحی کرده بود، اما قبل از این‌که فرصت پیدا کنه نتایج تحقیقاتش رو اعلام کنه، در بیمارستان بستری شد و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. آری، امروز واکسن بیماری منحوس کرونا به دست یک تیم تحقیقاتی و به رهبری دانشمندی از ایران تهیه شد و آماده‌ی ورود به بازار بود. حسین نتایج تحقیقاتش رو در اختیار سایر گروه‌های تحقیقاتی قرار داد تا از این به بعد همه‌ی دنیا از آثار شوم این ویروس در امان بمونن. بعد از اون حسین دوباره به شهر زادگاه والدینش بازگشت و عرو سگ پنبه‌ای زیباروی خندان رو همیشه با خود به همراه داشت.

سارا ولی به بهشت رفته بود، اون‌جا زیر سایه‌ی درختی نشسته بود که از هر شاخه‌ی اون درخت یه نوع میوه‌ی زیبا آویزان بود، درختی پر از گل‌های زیبای بهشتی و آوای آرام‌بخشی از دوردست‌ها به گوشش می‌رسید. سارا کنار خودش حضور بانویی رو احساس کرد که به روشنایی ماه تابان بود، لباس‌هایی ابریشمین و سبز رنگ برتن داشت و با دستان گرمش، دستان سارا رو در دست گرفته بود. این‌بار دیگه شعاع طلایی رنگ آفتاب مانع نشد تا سارا چهره‌ی مادرش رو ببینه، سارا در جلوی چشمان خودش بانویی رو دید که چهره‌ی بسیار زیبا و درخشانی داشت. اونا همدیگه رو درآغوش گرفتن، دیگه سارا تمام روز رو فرصت داشت تا کنار مادرش باشه و با مادرش از تمام روزها و سال‌های بدون اون بودن، حرف بزنه. آفتاب داشت غروب می‌کرد، مدتی چشم‌هایم را بستم و با خودم به حوادثی فکر کردم که در این مدت کوتاه بر ما گذشت؛ و داستان ما در همین‌جا به پایان رسید. مدادم دوباره به طرف پنجره‌ی اتاق رفت و به درخت زیبای هلو که بلبلان و گنجشک‌ها از سر و کولش بالا رفته بودند و آواز می‌خواندند، خیره شد. گل لبخند روی صورتش شکوفه داده بود و شاد بود.

درخت  
بدون کبر  
بدون غرور  
و بدون ریا  
چه با وقار  
و چه استوار  
فروتن و عظیم و مهربان  
و بی دریغ  
تمام هستی و وجودشان  
به سان شعله‌های شمع  
که قطره قطره آب می‌شوند  
قامت افراشته‌ی درخت  
همیشه و همیشه در مقابل نگاه‌های ناسپاس ما  
میان موج‌های سرکش زمان  
میان تندبادهای آسمان  
میان تازیانه‌های باد  
میان روزهای تلخ و شاد مردمان  
میان آتش حیات  
و میان روزهای پرتلاطم زمان  
چه سرفراز و سربلند ایستاده است  
چه روزها که سروقامتان خسته از تلاطم زمان  
به سایه سار با وقارشان  
به آدم و حوا پناه داده‌اند  
چه روزها که قامت سترگشان  
پناه مرغکان خسته می‌شود  
چه روزها که حک شده به روی قامت درخت

نشانه‌های کودکان شهر

درخت

باز بهار می‌رسد

و نغمه‌های یاکریم

حیات را به کالبد دلان خسته می‌دمد

درخت

نمی‌هراسی از تبر

چرا که زجر مردمان چشیده‌ای

چرا که سینه‌ی تو را نشانه رفته‌اند

تیرهای آتشین

درخت

نمی‌هراسی از تبر

چرا که ریشه‌های سربلند تو

تیز تر و تیز تر و تیز تر از هر تبر است

درخت

ای آموزگار مقاومت

امید خواهم داشت

که شب گسسته می‌شود

که بهار می‌رسد

که آفتاب باز خواهد گشت

من امید خواهم داشت

تارهای بی‌حیای لشکر سیاه شب

پاره پاره می‌شود

امید خواهم داشت...

قطعه‌ی درخت تقدیم به شهدای راه سلامت...